

سمفونی حیوانات

داود معظمی

هنرمندها هر کدام جوری می‌بینند خاص خودشان. هر کدام با اندامی. آن‌ها فهمیده‌اند محل مناسب حال‌شان کجاست، جایی که در آن چشم و گوش تیز می‌کنند و ساکن همیشگی آنجا می‌شوند. در پس هر هنرمند موجودی غریب پنهان است، آن موجود مخفی و پنهان در پس هنرمند است که عالم را به شکل مخصوص خودش احساس و تجربه می‌کند. این نوشته‌ایست درباره‌ی چند تا از هنرمندهایی که بسیار دوست‌شان دارم یا بهتر است بگویم درباره‌ی موجودات مخفی پنهان در پس آن‌ها. به وجود چنین موجود مخفی وقتی پی بردم که دوباره شروع کرده بودم به دیدن فیلم‌های فیلمساز محبوبم آنجلوپولوس. سینمایی که به شکلی جادویی و توضیح‌ناپذیر دوستش دارم. این بار که می‌دیدمش هر بار سعی داشتم با یافته‌ای وارد جهان‌ش شوم اما هر دفعه در آستانه‌ای متوقف می‌شدم. تلاش برای ورود به جهان او مدتی طولانی برایم به شکل یک وسواس درآمد بود. یک شب بی‌مقدمه با «ط» رفتیم بندر انزلی. پیش از طلوع بود. ساحل نم باران خورده و هوا هم سرمای دلپذیری داشت. چند سگ در ساحل یله داده و هنوز خواب بودند. ما هم کرانه‌ی ساحل را گرفته و دست در جیب‌های پالتوی مان آرام آرام قدم می‌زدیم. چشمم به مرغی دریایی خورد، ایستادیم و تماشایش کردیم که به شکلی موج‌گون بر روی دریا حرکت می‌کرد مسیری طولانی را بدون اینکه پر بزند روی سطح دریا می‌رفت بعد به یکباره اوج می‌گرفت. عجب کیفی

می‌کند این موجود و چه شوقی دارد اینجور جهان را تجربه کردن. هنوز گرگ و میش بود و من مشغول تماشای مرغ دریایی و گوشم به موج دریا. موج که می‌رفت و می‌آمد از دل آن زمزمه‌ی یک ملودی شنیده شد که آهسته آهسته اوج گرفت. مرغ دریایی همینطور بی‌وزن و سبک روی دریا حرکت و اطراف را نگاه می‌کرد با پس‌زمینه‌ی ملودی النی کاریندرو، و من که یکباره دچار شور و شوقی وصف‌نشدنی شدم انگار که چیزی مکاشفه‌گون رخ داده باشد زیر لب گفتم آنجلوپولوس، مرغ دریایی است. آن مرد ریز جثه‌ی یونانی که آنطور ما را شیفته‌ی خودش کرده مرغی دریایی است. او اینطور عالم را تجربه می‌کند و شوقی هم که ما موقع دیدن فیلم‌هایش داریم حاصل تجربه‌ایست از همین جنس. دوربین او از چشم‌انداز همین پرنده عالم را می‌بیند و حس می‌کند و اینطور است که می‌شود سبک‌ترین دوربینی که سرتاسر تاریخ پر شکوه سینما به خودش دیده. و از چنین چشم و چشم‌اندازی است که در جهان او حتی ویرانه‌ها و مجسمه‌های غول‌آسا، نمونه‌اش مجسمه‌ی عظیم و جسدگون لنین در حال تشییع، بی‌وزن مثل پرهیب و یادگاری تجربه می‌شوند. در جهانی که واقع‌گرایی فضیلت بی‌قید و شرطش شده آنجلوپولوس می‌خواهد تمنای پرواز کردن را یادمان بیاورد. در جهان واقع‌گرای امروز، جهانی که همه‌ی آرمان‌ها و آرزوهای با شکوهش از هم پاشیده، همه‌ی رؤیاهای انقلابی و انقلاب‌هایش از دست رفته، آنجلوپولوس در «گام معلق لک لک» از بادبادکی می‌گوید که همه‌ی مردم وامانده و جداافتاده و لنگ در هوا، به نخ و طنابش آویزان می‌شوند و بالا می‌روند انگار همه با هم پرواز می‌کنند. آنجلوپولوس در همه‌ی فیلم‌هایش چنین رؤیای پروازی را می‌بیند، رؤیای آرمانی فراموش شده و از دست رفته را، آرمان‌های خاموش شده و از دست رفته‌ی قرن بیست را. هر هنرمند از چشم‌اندازی منحصر به فرد به عالم نگاه و آن‌را تجربه می‌کند. مرغ دریایی که پرواز می‌کرد و بادبادک که همینطور بالا و بالاتر می‌رفت و تصویر به آرامی فید می‌شد، به هنرمندان دیگری فکر کردم یا بهتر است بگویم هنرمندان دیگری که بسیار دوست‌شان دارم احضار می‌شدند. یکی یکی

جلویم ظاهر می‌شدند و در پس هر یک حیوانی مرئی می‌شد و چیزی نگذشت که جلوی چشم جنگل یا باغ وحشی با شکوه از حیوانات هویدا شد. بادبادک که آنقدر بالا رفت تا ناپدید شد، بادی سنگین و سخت شروع کرد به وزیدن همراه با خاک، و بالاتار ظاهر می‌شود. اگر سینمای آنجلوپولوس سینمای سبکی باشد سینمای بالاتار سینمای سنگینی است. برعکس آنجلوپولوس که جهان را به سبکی پرهیب تجربه می‌کند بالاتار عالم را مثل جسد و جنازه احساس می‌کند. برخلاف دوربین آنجلوپولوس، دوربین بالاتار سنگین‌ترین دوربین تاریخ سینماست، در فیلم «مردی از لندن» چند دقیقه طول می‌کشد تا دوربین پس از تقلائی فراوان تکان بخورد و بعد که شروع می‌کند به حرکت طوری است که انگار غل و زنجیری چند تنی به آن آویزان است. لیوان‌های تایتانیک بارِ فیلم «نفرین» سنگین‌ترین شی تاریخ هنرند. بدن‌های «ورکمایستر هارمونی» از سیارات منظومه شمسی هم سنگین‌ترند، و بدن‌ها در در دیگر فیلم‌هایش در حال رقص و حتی عشق‌بازی به سنگینی جنازه‌اند. در جهان او افق و آینده از دست رفته و اگر چنین شود جهان مثل جسد تجربه می‌شود. بالاتار را می‌بینم با ارابه‌ای بر پشتش که با دشواری به جلو حرکت می‌کند. بالاتار همان اسبِ بارکش «اسب تورین» است که در آغاز فیلم دوربین در غل و زنجیر در پهنه‌ای که از آسمانش خاک می‌بارد با موسیقی تکرارشونده و فرساینده او را نشان‌مان می‌دهد که به زور به جلو حرکت می‌کند. و کمی بعد در آن فضای بیابانی می‌بینیمش که دیگر رمق تکان خوردن ندارد و از حرکت باز می‌ایستد. جهان کنونی جسدی است بر گرده‌اش، او تنها می‌تواند باز ایستد و خیلی آرام بگوید نه. او دیگر حتی فیلم هم نمی‌سازد. اگر آنجلوپولوس فیلمسازِ پایانِ قرن بیست باشد قرنِ رؤیاهای از دست رفته با نگاهی رو به پس، بالاتار فیلمسازِ قرن بیست و یکم است با نگاه رو به پیش و به افق و آینده‌ی‌مان. بالاتار و «اسب تورین» اش نیچه را احضار می‌کنند. نیچه خودش از جنگلی از حیوانات برای‌مان گفته از رام تا وحشی. از بره و گوسفند و حیوانات باربر، شتر و الاغ و اسب بارکش، که با نه مقدسش می‌شود شیر،

تا مار و عقابش. نیچه خودش بیش از هر چیز عقاب است و عقاب شدن را هم می‌آموزاند. او عاشق مرزها و حدهاست عاشق ساعت‌ها و محل‌های کرانه‌ای. عاشق نیمروز، نیم شب، عاشق کوه‌ها، «منطقه‌ی استوایی و بیزار از مناطق معتدل». او باور دارد «حقیقت تنها در این ساعت‌ها و منطقه‌هاست که برای لحظه‌ای سر از چاه بیرون می‌آورد». او به ما می‌آموزاند که برای حقیر نبودن باید ساکن این آستانه‌ها و کرانه‌ها شد. از عقاب به کرمی کوچک فکر می‌کنم. ساکن گودال‌ها و گل و لای. بکت مثل کرم جهان را تجربه می‌کند. و کارش فرسودن جهان تَنک و بی‌مایه‌ی ماست. «او به شکلی خستگی‌ناپذیر همه چیز را می‌فرساید سرتاسر جهان بیرونی و درونی را آن هم با چه وسواس و حوصله‌ای». او امکانات جهان بی‌جان و بی‌خون ما را یکی یکی نشان می‌دهد و هیچ بودن‌شان را. و بعد نوبت می‌رسد به پوشیدن بدن و بعد هم ذهن در هر کنج و تاریک‌اش، پوشاندن هر آنچه ما را پیوند می‌دهد به جهان فعلی. تجزیه‌ی آرام همه‌ی این‌ها را نشان می‌دهد و چه بوی تعفی. او مشغول چه کار دشوار و طاقت‌فرسایی است و دارای چه تحمل و شکیبایی غیرقابل‌باوری. او چنان همه چیز را می‌جود که تنها یک هیچ، مگای عظیم به جا می‌ماند. مگای که از آن طنین بادی یکنواخت به گوش می‌رسد که هیچ کس جز او توان گوش سپردن به آن را ندارد، جر او که در آن نقطه زندگی می‌کند. شاید در پس آن بادهای صدای دیگری قابل شنیدن باشد، صدای یک موسیقی و اگر چنین باشد تنها اوست که شایسته‌ی شنیدن آن است. آن عقاب که نیچه باشد و بیزار از کرم‌کان حقیر اگر این کرم را می‌دید بی‌شک سراسر وجودش سرشار از احترام و شور می‌شد، عقاب می‌شتافت سمت آن کرم و با احترام او را روی سرش می‌گذاشت به نشان احترام، و پروازی بسیار بلند می‌کرد. و در آن میان چشمم خورد به موجودی که شدیدترین احساس را به اوست که دارم، احساسی گنگ و قدیمی، کافکا، او یک موش است موشی کور. او نه چنگال و منقار عقاب را دارد نه پر مرغ دریایی و نه حتی جثه و تحمل اسب بارکش را. توانایی او در پوست بی‌اندازه حساسش است و تنها کاری که

می‌تواند نقب زدن است. او ساکن زیر زمین است و یکسره در حال خفر کردن. به این واسطه است که او چیزهایی را دیده و شنیده که تاکنون هیچ چشم و گوشی قادر به آن نبوده. او با پوستش می‌بیند و حتی می‌شنود. دیده‌ها و شنیده‌هایی با حالتی وهم‌آلود و غیب‌گویانه. او کابوس آمدن نیروهای اهریمنی را دیده و صدای هولناک پاهایی را شنیده که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند آنقدر که پشت در رسیده و با مشت محکم بر در می‌کوبند. نیروهای اهریمنی که حالا ساکن خانه‌اند و در نزدیک‌ترین فاصله زل زده‌اند در چشمان‌مان. هر هنرمند با حساسیت و توانایی‌اش جوری می‌بیند که فقط او قادر به آن است او فهمیده که حساسیت و توانایی‌اش در کدام عضو و اندامش است و در کجا باید قرار بگیرد و چشم و گوش تیز کند. یکی در آسمان یکی در کوه یکی در گل و لای یکی هم زیر خاک. هنرمندهای بزرگ هر یک از سمتی به جان جهانی افتاده‌اند که از بد حادثه بدترین جهان ممکن است و هر یک درز و روزنه، راه و مسیر و چشم‌اندازی نشان داده‌اند برای رهایی از تجربه‌ی عافیت‌طلبانه و میان‌حالانه از هستی. موش که نقب می‌زند و همینطور پایین‌تر می‌رود، کیرکگور جلوم آمد با آن دست‌های کوتاه و پاهای بلندش، او خودش را اینطور وصف می‌کند «عدم تناسب بدن من این است که دست‌های بسیار کوتاهی دارم. شبیه کانگوروهای (استرالیایی). دست‌های کوتاه اما پاهای بسیار بلند. به‌طور معمول بسیار آرام می‌نشینم؛ اما اگر حرکت کنم، جهشی جانانه می‌کنم». کیرکگور کانگورویی است با پاهای بلند که فقط بلد است بجهد، جهشی ایمانی. او در جهانی عاری از هر گونه ایمان و باور چنان جهش‌هایی می‌کند که ما یکسره از درکش عاجزیم. سگ ولگرد هدایت، راوی یادداشت‌های زیرزمینی داستایووسکی که خودش را موش حقیری می‌داند ساکن یک زیرزمینی و خیلی‌های دیگر جلوی چشم می‌آیند، و دست آخر موشی دیگر، «پلیس موش‌های صحرایی»، روبرتو بولانیو. «پلیس موش‌های صحرایی» داستان موشی است به اسم خوسه و می‌گوید عمه‌اش موش معروف آوازه‌خوانی بوده است. جایی در داستان می‌گوید: «از میان هنرمندانی که

می‌شناسیم یا دست کم آن‌ها که هنوز در حافظه‌مان مثل علامت سؤالی نحیف باقی مانده‌اند، بدون شک بزرگ‌ترین‌شان عمه‌ی من خوسه‌فیناست». خوسه‌فینا، ژوزفین، موش آوازه‌خوان. عمه‌ی او ژوزفین آوازه‌خوان است. خوسه‌ی کارآگاه که خود بولانیوست خودش را از تبار ژوزفین موش آوازه‌خوان می‌داند، از تبار کافکا. بولانیو موشی است کارآگاه که دائم در جستجوی یافتن ردی از موش‌های بی‌نواپی است که بی‌صدا توسط راسوها و مارها کشته و در زیر خروارها خاک مدفون و ناپدید شده‌اند. بولانیو خودش را از خویشاوندان کافکا می‌داند. آنطور که این داستان در اوج زیبایی می‌گوید همه‌ی ما که دلبستگی به هنر داریم اگر در خودمان ریز شویم خواهیم دید تبارمان و رگ و پی‌مان به یکی از هنرمندانی می‌کشد که با او احساس هم‌خونی می‌کنیم. مسئله‌ی خوش آمدن نیست، اگر دی‌ان‌ای‌مان را بگیرند با او هم‌خون درمی‌آییم. توانستن‌ها، نتوانستن‌ها، حساسیت‌های‌مان از جنس اوست. به خیلی از دوستان و دور و بری‌هایم نگاه می‌کنم. یکی‌شان از برادرزاده‌های عقاب است دیگری از جنس کرم دیگری پرنده است و یکی دیگر موش. من هم به عمو و عمه‌ام فکر می‌کنم، به عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایم. همه از یک تبار. من سال‌های سال دوست داشته‌ام عقاب باشم. یا پرنده یا چه می‌دانم یک کانگورو یا حتی سگ اما موش نباشم. هر کدام‌مان حیوانی هستیم با حساسیت‌ها و توانایی‌ها و اندام‌هایی ویژه. باید آن اندام‌ها را پیدا و تیزش کنیم و با هیچ چیز در دنیا عوضش نکنیم و فقط به جاهایی برویم و ساکن شویم که او ما را به آنجا می‌کشاند. یک موش می‌تواند عقاب شود؟ نمی‌دانم. آنچه حالا به گمانم بی‌اندازه مهم است دیگر نه این سؤال که یافتن حیوان پنهان و مخفی در پس‌مان و توانایی‌های اوست. به روبرو نگاه می‌کنم آفتاب زمستانی تازه طلوع کرده و نم‌زیبای باران هم نرم نرم می‌بارد و طنین چندین موسیقی با ریتم‌ها و تم‌هایی متفاوت به گوش می‌رسد. مرغ دریایی همانطور می‌رود و می‌آید. باد همراه با خاک می‌وزد بر اسب بارکش بی‌حرکت. عقاب همینطور پر می‌کشد به بالاتر و کرم مشغول جویدن. مورچه‌ای را می‌بینم مشغول جابجا کردن

کپه‌ای، گربه‌ای در جستجو و یک قوش. موش در آن زیر مشغول نقب زدن و آن یکی موش آواره‌ی راهروها و فاضلاب‌ها و کانال‌های زیرزمینی، در جستجوی جنازه‌ی بچه موش‌ها و موش‌های بالغی است که هر کدام به شکلی با نیش راسوها و دندان زهرآلود مارهای سمی کشته و سر به نیست شده‌اند. همه به شکلی شورانگیز در حرکت و مشغول، تا ابد. سر می‌چرخانم و «ط» را می‌بینم که در حال بازی با اردک‌هاست. شک ندارم که او یک پرنده است. متوجه من می‌شود لبخند می‌زند و ستم می‌آید. پیشم که می‌رسد آن‌چه را که دیدم برایش باز می‌گویم با لبخند می‌پرسد که او چیست؟ می‌گویم گنجشکی که دارد بال‌ها و کرک‌های عجیبی در می‌آورد. و من؟ یک موش. می‌گویم ماجرای ما ماجرای موش و پرنده است. ماجرای موش‌ها و پرنده‌ها. می‌گوید موش نه، تو هم پرنده باش. بهش لبخند می‌زنم و می‌گویم «ببینیم چی میشه».